

## اختلاف حساب

- آقای بیجاری امروز مثل این که کسلید؟! احمد علی خان بیجاری پشت میزش نشسته بود . کت خاکستری رنگی به تن داشت . قیافه اش گرفته بود و یک دسته از موهای جوگندمی اش پایین ریخته بود و به پیشانی عرق کرده اش چسبیده بود .

-بچه ام مریض است . حواسم جمع نیست . بیجاری در جواب همکاریش که برای حل یک مشکل اداری خود پیش آمده بود این طور گفت . -چه طور آقا چش شده ؟ -چه عرض کنم بایس دیفتری گرفته باشه . -کی تا حالا است ؟ -دوروزه که فهمیدم .دیروز هم دکتر برده بودمش . -خوب!پس لابد خطر گذشته .بله ؟ فکر نداره دیگه . -نمی دونم .لابد گذشته .اما فکرم ناراحته .نمی

فهمم چه کار دارم می کنم . -امیدوارم فردا خبر سلامتی رو ازتون بگیرم . و رفت .وباز احمد علی خان ماند و افکار مغشوش و اضطراب آورش که صبح تا حالا راحتش نمی گذاشت و هر لحظه از طرفی به مغزش هجوم می آورد. همان طور که نگاهش به دفتر دوخته شده بود ارقام ستون های باریک و دراز جلوی چشمش سیاهی می رفت . سرش گیج می رفت .چشم هایش را ناچار بست و باز در افکار خود فرو می رفت .روزهای دیگر وقتی وارد تالار می شد و پشت میز کارش می نشست با حواس جمع کار خود را شروع می کرد .ولی امروز هنوز کارش را شروع نکرده بود فکرش مغشوش بود .تاره به فکر رفقای همکارش می افتاد که در روزهای بیماری او در روزهای غیبت او باید کارش را میان خودشان پخش کنند و از وری اکراه و یا اگر خیلی نمک شناس باشند با رضایت خاطر هر روزه خاطر کار او یکساعات دیرتر به خانه های خودشان برگردند . احمد علی خان بدین گونه درافکار خود آن قدر فرو می رفت که گم می شد و کار روزانه ی خود را از یاد می برد و یا لافلا نمی توانست به دقت آن را دنبال کند .هی از خودش می پرسید پسرش چه طور خواهد شد ؟ حتی یک بار افکارش تا مرده شوی خانه هم رفت . هرروز درناهار خانه سر میز غذا با هرکسی که پیش می آمد می شد در دل کرد .ولی او کی توانسته بود با دنبال کردن این درددل ها دوستی یا آشنایی پیدا کند و با کسی طرح معاشرت نزدیک تری بریزد ؟ برای او زندگی منحصر به همین ارقام دفتر ها شده بود زندگی خارج از این ارقام و اعداد برای او مثل همان لکه های جوهر بود که روی کاغذ بدی افتاده باشد .ناگهان به یاد همکار بیمارش افتاده بود . کجا کسی وقت داشت به عیادتش برود ؟ کاملاً فراموش شده بود . این خیلی هم عادی بود . آمد و رفت توی تالار خیلی زیاد بود .از وسط میزها که تنگ هم چیده شده بود مردم می آمدند و می رفتند . پیش خدمت های قسمت دیگر و خود کارمندان همه به عجله و تند تند می گذشتند و دفترهای بزرگ حساب جاری و تراز را که روی میزها باز بود و کناره هاشان بیرون مانده بود پس و پیش می کردند . این روزنامه فروشی که او هرگز درصدد نیامده بود بداند از کجا و از چه کسی اجازه گرفته که در محیط بانک روزنامه بفروشد امروز هم آمد و از کنار میز او رد شد .احمد علی از کارش دست کشیده بود و به این روزنامه فروش مفرنگی نگاه کرده بود . تاکنون این طوری توی بحر این پیرمرد و آمد و رفتنش نرفته بود.امروز چرا این طور به قیافه ی او به ریخت او دقیق شده بود . تا کنون این طوری توی بحر این پیرمرد و آمد و رفتنش نرفته بود . امروز چرا این طور به قیافه ی او به ریخت مفرنگی او دقیق شده بود؟ ناگهان تلفن تالار زنگ زد و رشته ی ارتباط افکار احمد علی خان را با زندگی پیرمرد روزنامه فروش برید و او دوباره به کارش متوجه شد که خیلی عقب مانده بود و به کندی پیش می رفت .همان طور که نگاهش توی دفتر بود دستش را به طرف قلم برد دوسه بار آن را در اطراف دوات پایین آورد و عاقبت دوات را جست و

شروع کرد به نوشتن. همکار روبه رویی احمد علی خان پیش خدمت را صدا کرد و یک لیوان آب خواست. پیش خدمت آب را آورد. یک پیش خدمت بالای میزش ایستاد. یک دسته سندهای رنگارنگ و چک های کوچک و بزرگ را روی میز او گذاشت و رفت. باز او به کارش مشغول بود که ساعت دیواری تالار زنگ نه و نیم را زد. یکی دو نفر ساعت هاشان را در آوردند و میزان کردند. اصلاً حواس او امروز درست پرت بود و همه اش دیگران را می پایید. احمد علی خان یک بار دیگر به ساعت نگاه کرد که چند دقیقه از نه و نیم گذشته بود و باز به این صرافت افتاد که کار امروزش خیلی عقب مانده است. امیدوار بود که ساعت ده کار اولش را تمام کند. کار همکار بیمارش نیز معمولاً روزی دوساعت از وقت او را می گرفت. با خود گفت: ترازو چه کنم؟ به این فکر افتاده بود. امروز ۱۵ ماه است و او می بایست حساب پانزده روزی خود را واریز کند و یک بار همه ی دفترها و حساب ها را با هم تطبیق کند و ترازبدهد. این بد بود. این کار امروزش را زیاد می کرد. احمد علی خان توی افکار خود غوطه ور بود که ناگهان تلفن میز رییس زنگ زد. سروصدای زنگ تلفن مثل یک دیوار سنگین جلوی افکار او افتاد و او باز فراموش کرد که به چه می اندیشیده است. میز او تا میز رییس پانزده قدم فاصله داشت و او در میان حواس پرتی های خود این جمله رو خیلی واضح و روشن شنید که رییس در جواب تلفن کننده می گفت: (نه تشریف ندارند...بله...) او فکر کرد شاید رییس حسابداری را می گفت که با هم خیلی رفیق بودند. یک پیشخدمت از کنار میزش گذشت. دامن کتش به گوشه ی دفتر بزرگ روزنامه گرفت و دفتر روی میز تکان داد. و فکر احمد علی باز به جای دیگر ی متوجه شد. دفتر اول را بست و دفتر دوم را باز کرد و مشغول شد. و همان طوری که دستش ارقام دفتر حساب جاری را توی این دفتر دیگر وارد می کرد مغزش نیز به کار خود مشغول بود و برای خودش فکر می کرد دنبال خیالات واهی می رفت. سرش درد گرفته بود. و دنگ دنگ می کوبید. حتی از کارش هم بازمانده بود. دستش با قلم روی دفتر آمده بود و چشمش از وسط شیشه ی پنجره توی آبی روشن آسمان نزدیک ظهر هی عمیق تر فرو می رفت. یک پیش خدمت ناشناس از کنار میز احمد علی خان گذشت. از میان میزهای دیگر هم رد شد و جلوی میز رییس ایستاد و کاغذی به دستش داد. هر زمان که نامه ی رسمی و بخش نامه ای خطاب به این قسمت می رسید رییس سرپا می ایستاد و نامه را بلند بلند می خواند و کارمندان تالار را از مفاد آن مطلع می ساخت. رییس پی از یک بار نامه را از بالا تا پایین نگاه کرد بلند شد و همان طور که پشت میزش ایستاده بود سرفه ای کرد و آماده شد که بخش نامه را بخواند. در این موقع احمد علی خان دست پاچه شد. مثل این که پیش خدمت خبر بدی آورده باشد. مثل این که خبر مرگ پسرش را آورده باشد. یا نه اقلاً خبر مرگ همکار بیمار جوان او را آورده باشد. قلمش را روی میز رها کرده بود و روی صندلی اش نیم خیز شده

بود و به انتظار مانده بود . رییس شروع کرد : ( بنا به پیشنهاد دایره ی بازرسی ..) و احمد علی خان آسوده شد .بقیه را گوش نداد و خودش را روی صندلی اش رها کرد . صدایی از صندلی برخاست همه ی کارمندان را متوجه کرد و رییس یک دم از خواندن دست کشید و به این حرکت او با تعجب و نفرت نگریست . احمد علی خان دوباره قلم را برداشت و به کار خود ادامه داد . ساعات ناهاری بانک زنگ یک ربع بعد از ظهر را نواخته بود و طنین صدای آن هنوز در فضا موج می زد که احمد علی خان وارد ناهار خوری شد .میز ها کم تر خالی بود و احمد علی خان که نمی توانست سر میز این جوانان شوخ که با خانم های ماشین نویس قهقهه می خندیدند بنشیند و سر خر شود . همان طور سر پا وایستاده بود و چشمانش به دنبال یک آشنا می گشت که ناگهان چشمش سر یک میز ایستاد .همکار روبه رویی او که سینه درد داشت با دو نفر از دوستانش روی یک میز نشسته بودند .میز آنها یک جای خالی داشت .به میز نزدیک شد سلام و احوالپرسی کردند و احمد علی خان نشست و بلیت غذای خود را روی میز گذاشت .رفیق هم اتاق او که سینه درد داشت آن دو نفر دیگر را معرفی کرد -آقای خوش حساب از دفتر ارز و آقای ذوالقعه از دایره ی بروات. و احمد علی خان همان طور برای آن دو نفر سری تکان می داد نفهمید چرا توی دلش خندید و نام ذوالقعه را به مسخره گرفت و دوسه بار در ذهنش تکرار کرد . پیش خدمت آمد و بلیت غذای احمد علی خان را گرفت .قهقهه ی یک دسته از کارمندان جوان از ته تالار بلند شد و در فضا پیچید .پیرمردها با آه حسرت به آن سمت نگاه می کردند .رفیق احمد علی خان که سینه اش درد می کرد لای دستمالش سرفه کرد و گفت : -می بینید؟راستی جوونی هم دوره ی عزیزیه ... و باز سرفه اش گرفت و جمله اش ناتمام ماند.خوش حساب که جوان تر از همه ی رفقایش بود بالای لقمه اش چند جرعه آب نوشید و گفت : -مثل این که خودشون یه پیرمرد هشتادساله اند احمد علی خان به کمک رفیق هم اتاقش رفت : -چه فرقی می کنه ؟ چه پنجاه سال چه هشتاد سال .وقتی آدم بنیه اش تمام شد تمام شده دیگه .البته ایشون که نه .من خودمو عرض می کنم. ذوالقعه که تا به حال غذایش را می خورد چنگالش را زمین گذاشت دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت :-بله خیلی خوشحالند .تواین مملکت خوشحالی از سر نفهمیه آدم هر چه احمق تر باشه خوشحال تره . این قضاوت خشک و تند ذوالقعه همه را ناراحت کرد .بعد او افزود : -من نظر بدی که ندارم .اغلب شون رفقای خود من اند .ولی بذارین کار بانک دوسال دیگه رmq شونو بکشه آن وقت نشونتون می دم چه می شنند . احمد علی خان از فکرش این طور گذشت:راست می گه دوسال دیگه از روزنامه فروش اتاق ما هم مفنگی تر خواهند شد. بعد احمد علی روبه دوستش کردو گفت : -راستی سینه ی شما چه طوره؟

-هیچ چی .همین طوری درد می کنه .هر چه هم حب و شربت بوده خورده م. و احمد علی خان دوباره پرسید : -نفهمیدید آخر رفیق هم اتاق مون چشه ؟ - نه ولی کی بود می گفت سل استخوانی داره. آنها کلی با هم گپ زدند تا اینکه وقت ناهار تمام شد .عاقبت خوش حساب بلند شد.ذوالقعهده هم دستمالش را توی جیبش گذاشت و دنبال او راه افتاد و حالا احمد علی خان و رفیق هم اتاقش پا به پای هم دنبال آنها می آمدند و هرکدام به زندگی سرد و تاریک خودشان فکر می کردند .احمد علی خان فکر می کرد که سر تاسر زندگی اش مثل غذا سرد بود و دل آدم را می زد .و بعد که پایش را روی پلکان گذاشت سنگینی بدن خود را حس کرد که بیش از روزهای دیگر بود .مثل این که هیکلش خیلی سنگین تر از روزهای دیگر شده بود .

ساعت لنگر دار زنگ پنج بعداز ظهر را هم زد و احمد علی خان هنوز یک ریال و بیست و پنج دینار اختلاف حساب آخری دفترهای خود را پیدا نکرده بود . از همه بدتر این بود که صبح تا به حال از پسرش خبری نداشت .دو سه بار به دواخانه ی نزدیک منزل شان تلفن کرده بود و سراغ زنش را گرفته بود .ولی اگر زنش به دواخانه آمده بود که برای او تابحال تلفن کرده بود .یک بار دیگر کوشید حواس پرتی های خود را به دور بریزد و کارش را دنبال کند .چک ها و اسنادی را که بعد از ظهر وارد

دفترهای حساب جاری کرده بود پیش خدمت ها برده بودند و او از شر شان راحت شده بود . دفتر ها را یک بار دیگر روی هم چید و دوباره شروع کرد به تطبیق ارقام آنها .خوبیش این بود که باز کار او زحمت زیادی نداشت. همین طور مشغول انجام کارهایش بود که ساعت زنگ شش را زد . احمد علی خان به وحشت افتاد . او با خود فکر کرد و دید که تا ساعت هشت کار دارد . تازه ساعت هشت می توانست به خانه برود و از حال فرزند مریضش خبر بگیرد . چرا تا به حال زنش خبری نداده بود ؟و او را این طور ناراحت گذاشته بود؟ ته دلش حتم داشت که تا حالا اتفاق بدی نیفتاده .او در افکار فرزند مریضش بود که ساعت زنگ شش و نیم را زد .راستی داره شب می شه .حالا به جز احمد علی خان دو نفر دیگر در تالار بودند.او مدام کابوس های وحشتناکی میدید بلند شد و در تالار مشغول قدم زدن شد و همینطور مات کارکردن همکارش شده بود و در افکار خود غوطه ور بود .

بیرون هم هوا تاریک شده بود .نسیم ملایمی وزید و با خود دود دم حمام را تا ته حلق احمد علی خان فروبرد . ساعت زنگ هفت و ربع را زد .و بیرون تاریک تاریک شده بود .و احمد علی خان به جست و جوی اختلاف حساب پنج شش صفحه ی دیگر دفتر را ورق زده بود که تلفن زنگ زد بی اینکه عجله کند قلم را روی میز گذاشت و رفت گوشی را برداشت .

همان طور ایستاده گوشی را در دست گرفته بود و با طرف صحبت می کرد. -بله این جاست حساب جاری بانک بیجاری خود منم ... کی ؟ زن من ؟.. و به پته پته افتاد . -هان !...بگو .بگو خودمم ..بگو.. -.... و گوش از دست احمد علی خان رها شد و به لب میز خورد .دست های او از دو طرف افتاد و سرش بی هیچ صدایی روی سینه اش خم شد .

همکار او که ته تالار روی میز خود خم شده بود به صدای افتادن گوشی از جا پرید و خود را به میز رییس رساند .گوشی هنوز قرقر میکرد .گوشی را گرفت .و بعد از چند ثانیه گوش دادن قیافه اش درهم فرورفت اشک توی چشمش هایش پرشد و از لای دندان هایش که به هم فشرد ه می شد توی گوشی گفت : - آخه خانم ! خبر بد رو که این طور برای آدم نمی فرستند ...